

فصل سوم:
نهران

نشنوم. در خیابانها، جز شعاع زرد چراغهای راهنمایی، نوری دیده نمی‌شود. فکر این که بهرام مجبور به بازگشتم کرده عصبانیم می‌کند. خودم را برای رو به رو شدن با او آماده می‌کنم. می‌دانم من را که ببیند، شروع می‌کند به عذرخواهی و بهانه آوردن. از وقتی که شهید اویچه هایش رفته بودند، کمتر سراغ ما می‌آمد. اغلب در خانه بود و هر وقت بی‌خبر سراغش می‌رفتم، مجبور می‌شدیم اول بفرستیمش حمام. هفته‌ای یک روز بیشتر از خانه بیرون نمی‌رفت. برای چند ناشر به صورت قراردادی ویراستاری می‌کند. پیش از انقلاب، معاون بخش امور پژوهشهای یکی از اداره‌های وزارت فرهنگ و هنر بود و با چند روزنامه و مجله همکاری داشت. اغلب نقد می‌نوشت. همیشه قلم به دست بود و هر چیز را از دریچه‌ی تیلور و گسترش فرهنگ ایران زمین بررسی می‌کرد. انتظار داشت که تمام هنرمندان در این راستا بکوشند. اما از شبی که شهید اویچه هایش را راهی آلمان کرد، دیگر شور و حالش را از دست داد. ما را غافلگیر کرده بود. تا فرودگاه نرفته بودیم، هنوز نمی‌دانستیم که می‌رود یا می‌ماند. شهید اویچه ها هم نمی‌دانستند.

ساعت سه‌ی نیمه شب راه افتادیم. بهرام، شهید اویچه ها سوار ماشین فریدنیا شدند و ما با ماشین اصلان دنبالشان رفتیم. ساکها و چمدانها را که تحویل دادیم، خداحافظی کردیم. هیچ کدام حرف خاصی برای گفتن نداشتیم. دیگران اگر هم داشتند

چیزی نگفتند. بهرام به من گفت: «شاید بتوانیم برویم کانادا، پیغامی برای مهردخت نداری؟»

دلم می‌خواست کله‌اش را بکنم. معلوم بود که اگر می‌دانستم دارند از آن طرفها می‌روند، چیزی برای زخم و توکا می‌فرستادم. حرفی نزدم. دستش را فشار دادم و رفتم به دستشویی.

وقتی برمی‌گردم، اصلان، مشکات و فریدنیا ایستاده‌اند جلو در ورودی بازرسی بدنی مسافرها و دارند داخل را نگاه می‌کنند. یک ساعت به پرواز هواپیما مانده. بهرام، شهیدا و بچه‌ها رفته‌اند به سالن قرنطینه. مشکات من را که می‌بیند، به طرفم می‌آید. حوصله‌اش را ندارم. می‌نشینم روی یکی از صندلیها و بدرقه کنندگان را تماشا می‌کنم. مادر و دختری مثل باران بهاری اشک می‌ریزند و قربان صدقه‌ی جوانی می‌روند که بیست و پنج سال را خوش دارد. دختر از جوان قول می‌گیرد دنبال کارهایش را بگیرد تا او هم بتواند برود. مادر نصیحت می‌کند که جوان با گروه‌های سیاسی قاطبی نشود و با غریبه‌ها کمتر معاشرت کند. زنگ هشدار به مسافران به صدا درمی‌آید و چند لحظه‌ی بعد، بلندگو اعلام می‌کند که پرواز شماره‌ی ۷۲۲ به مقصد فرانکفورت انجام شد. فریدنیا من را صدا می‌زند تا به اتفاق برویم. دوست دختر، نگران از گوشه‌ی دیگر سالن می‌دود و می‌گوید:

«مثل این که هواپیما پرواز کرد.»

«کوروش ما با هواپیمای بعدی می رود که مقصدش بمبئی ست.»

بلند می شوم. دوست دختر چشمش که به من می افتد، صورتش سرخ می شود. لبخند می زنم و از کنارش می گذرم.

اصلان می گوید: «نگاه کن کی دارد می آید، بهروز!»
برمی گردم. بهرام پاسپورت به دست، با رنگ برافروخته به طرف ما می آید. حیرت زده نگاهش می کنم.

فریدنیا می گوید: «باید حدس می زدیم.»
مشکات می گوید: «خدای من! حالا بدون همه چیز، چه طور زندگی می کند؟»

اصلان می گوید: «اگر بتواند دوری زن و بچه هایش را تحمل کند، بقیه اش مشکل نیست.»

«باز هم غافلگیرمان کرد.»
از ترس این که باز هم با صحنه ی غریبی رو به رو شوم از

رفتن به خانه ی بهرام پشیمان می شوم. از طرف مصلاهی تهران می اندازم تو بیابانهای پشت منطقه ی دیپلماتیک وزارت امور خارجه و می روم طرف بزرگراه آفریقا. خیابان گاندی را که شده است خالد اسلامبولی رد می کنم و وارد ولیعصر می شوم تا از کوچه ای بروم به توانیر. چند گریه که به دور لاشه ی گندیده ی حیوانی جمع شده اند، پراکنده می شوند و هر کدام از گوشه ای به من زل می زنند. صدای فیف فیفشان را می شنوم

و برق چشمهایشان را در هوای گرگ و میش صبح می بینم. چند کوچه مانده به خانه ام، پاسبان گشتی با موتورسیکلتش نزدیک می شود و بدون کوچکترین حرفی، چند بار به دورم می چرخد. در این فکرم که با چه سوالی سر حرف را باز کنم تا هم از وحشتم کاسته شود و هم این که پاسبان یقین پیدا کند من هم شهروند آواره ی همین شهرم که به درستی نمی دانم چه بلایی دارد سرم می آید. انفجار مهیبی در گوشه هایم می پیچد. پاسبان دور می شود. خودم را تکیه داده به در خانه ای می یابم. کتفم از شدت ضربه ی به در، درد گرفته. گوشه هایم هوهو می کند. مثل شبی که نخستین موشک در نزدیکی خانه ام فرود آمد، وحشت انفجاری دیگر بدنم را خیس عرق می کند و از نسیم ناپیدایی سردم می شود. راهم را عوض می کنم تا از جلو ویرانیهای موشک نگذریم. هنوز تصویر محو آدمها و اشیایی که در میان غبار سیاهی بالا و پایین می شدند در خاطرم است. ساعت نزدیک هشت شب بود. داشتم می رفتم خانه. برای پسر کوچک اصلان گریپ میکسچری را که از توکا مانده بود، برده بودم. به دنبال نور و صدایی که از بالای سرم گذشت، دیدم آپارتمان چهارطبقه ی انتهای خیابان به اطراف پراکنده شد و بعد غبار سیاهی همه جا را پوشاند. بیش از یک کیلومتر تا محل انفجار فاصله داشتم. اما موجش را روی سینه و صورتم احساس کردم. گرمای زیادی داشت. به خانه که می رسم، بی اختیار دکمه ی زنگ تمام

آپارتمانها را فشار می دهم. امیدوارم یکی از خانواده ها نرفته باشد. خاک سیاهی شبکه ی فلزی روی بلندگوی اف اف را پوشانده و هیچ صدایی نمی آید. قفل در ورودی را باز می کنم. هوهوی راهرو و ترس از ماندن در آسانسور وادارم می کند که از پله ها بالا بروم. آپارتمان من در طبقه ی ششم یک ساختمان هشت طبقه است که شانزده خانواده در آن زندگی می کنند.

اصلاح و سوسن. فریدنیا رفته بود مأموریت. مثل این که قرار بود گزارشی از موزه‌ی فلک الافلاک تهیه کند. شب که خانه می‌رفتیم، دختر خانم دانشجوی نقاشی به من گفت:

«همه صدایم می‌زنند مهری. اما دوست دارم، اگر اشکالی ندارد، شما صدایم کنید مهردخت.»

مهردخت نام شناسنامه‌ای اش بود. بعد از آن زیاد دیدمش. ابتدا هفته‌ای یکی دو بار و بعد اغلب روزها. عصرها همدیگر را می‌دیدیم. قرار نبود ازدواج کنیم. یکی دو بار حرفش را زده بودیم. اما نه من شرایطش را داشتم و نه پدر و مادر مهردخت اجازه می‌دادند که دخترشان با جوان بی‌پولی مثل من ازدواج کند. پدرش خان‌زاده است و مادرش نبیره‌ی دختری یکی از قاجارها.

«بدت نیاید، اما مادرم شاعری و روزنامه‌نگاری را نه تنها شغل نمی‌داند که عمر به هدر دادن می‌بیند. همه‌اش به من می‌گوید: پس این آقای بهروز امانی کی می‌خواهد برود دنبال شغلی.»

شعاع زرد رنگ خورشید تابیده است پشت پنجره‌های سرسرا و آشپزخانه. پییم را خالی می‌کنم و بلند می‌شوم که به حمام بروم. به دنبال صدای مخوفی، خودم را روی کاناپه پرت می‌کنم و سرم را بین دستهایم می‌گیرم. همه چیز غریب شده. رنگهای ناشناخته‌ای چشمهایم را آزار می‌دهد و اصواتی که هرگز نشنیده‌ام در گوشهایم هوهو می‌کند. دستها و پاهایم از

حرکت باز مانده اند و احساس می کنم که سرعت سریع جا به جایی اشیا دارد من را هم می برد. چشمهایم را می بندم و می کوشم همه چیز، حتی خودم را فراموش کنم.

سرش آب چهره را می شویم. شعرا یک روش
که سرو که در آن سینه را می کشم.

فریدیا با پرواز در شرف کتی می کشد. خردمند پشت
داری کفر عطف از بیست آید است. مادر می بندد ش کرده

و که در این روزها هر یک یک بند پارچه ای از ویسی
باز می خردند و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود
بند می کشد و آن را در روزی کشد و هر وقت در آن خود

پوست و استخوان شده. رو به روی پارک ساعی که می‌رسم، ماشینی نزدیک می‌شود. دست بلند می‌کنم، بی‌توجه می‌گذرد. خیابان آن قدر خلوت است که برای اولین بار صدای شرشر آب نهرهای دوطرف را می‌شنوم. همراه یک قوطی کنسرو که در آب است، راه می‌افتم.

فریدنیا با پدر و مادرش زندگی می‌کند. خانه‌شان پشت اداره‌ی تلفن منطقه‌ی یوسف آباد است. مادرش سفارش کرده بود که برایش از ترکمن صحرا یک تکه پارچه‌ی ابریشمی بیاورد. می‌خواهد پولک دوزی کند و بفرستد برای خواهر کوچک فریدنیا که دو سال است شوهر کرده و رفسنجان زندگی می‌کند. شوهرش مهندس معدن است. در که می‌زنم، مردی از لبنیات فروشی کنار خانه‌شان بیرون می‌آید. لاغر است و بلند و ته ریش خاکستری دارد. گمانم با مادر فریدنیا نسبتی داشته باشد.

«چه کاری؟»

«از دوستان محترم. نمی‌دانید مادرش کجا رفته؟»

«می‌شناسمت. با محمد آقا زیاد دیده‌امت. فرمایش هست

بفرما.»

«می‌خواستم احوالی ازشان بپرسم و این را بدهم به خانم.

محمد فرستاده.»

«دو روز پیش رفتند رفسنجان. اگر مسئله‌ای نداری

می‌توانی بدهی به من. محمد آقا چه طورست؟»

چند دقیقه درباره‌ی روزهای گذشته حرف می‌زنیم و بعد، من پارچه‌ی ابریشمی را می‌دهم و خداحافظی می‌کنم. تصمیم دارم پیش از رفتن به خانه‌ی بهرام، خرده فرمایشهای دوستان را انجام بدهم. باید به خانه‌ی مشکات و اصلان هم بروم و اگر وقت کردم تلفنی به مادر الهه بزمن و جویای احوال خواهر و برادرهایش شوم. به طرف باجه‌ی تلفنهای می‌روم. ده، دوازده سرباز که بیشترشان پیراهنهای بیمارستان ۵۰۲ ارتش را پوشیده‌اند و چند زن و مرد و یک دختر، پیاده رو باجه‌ی تلفنهای را اشغال کرده‌اند. از دیدن این همه آدم تعجب می‌کنم. اغلبشان می‌خواهند با شهرستان تماس بگیرند. اما دور باجه‌ی تلفن شهری هم شلوغ است. عده‌ای کنجکاوند بدانند موشکهای صبح کجا افتاده و عده‌ای که اولین شایعه را باور کرده‌اند، نگران خانواده‌هایشانند.

سربازی که کورک بزرگ روی گونه‌اش چرکی است، می‌گوید: «افتاده طرف سیدخندان. صدام خیلی دلش می‌خواهد آن طرفها را بزند.»

زنی که چادر سفید با گل‌های بنفش دارد، می‌گوید: «من شنیدم که تو مجیدیه افتاده.»

دختر می‌گوید: «خواهر من قیطره می‌نشیند. دامادمان خودش دیده که خرج موشک بالای خانه‌شان تر کیده.»

دو سرباز که با دمپایی و بدون کلاه‌اند، می‌خندند.

سربازی که یکی از پاهایش در گچ است و چوب زیر بغل

دارد، می گوید: «این روزها همه کارشناس جنگی شده اند.»
 دستی سر شانه‌ی سرباز می‌زنم که هنوز دارد زیر لبی
 غرغر می‌کند و با نگاهی به مردها که بق کرده‌اند و در خود
 فرو رفته‌اند، از آنجا دور می‌شوم. از لبنیات فروش کنار
 خانه‌ی فریدنیا شنیده بودم که یکی از موشکها، کنار خانه‌ی
 مادرش، طرف بیمارستان دکتر شریعتی افتاده و موج انفجارش،
 تخم چشم چند پرستار را ترکانده. جلو وانت باری دست بلند
 می‌کنم. می‌ایستد.
 «طرفهای کریمخان هر جا شد.»

راننده می‌خواست برود بیمارستان امام خمینی، اما من را
 نزدیک خانه‌ی اصلان پیاده می‌کند. حاضر نیست کرایه
 بگیرد، تشکر می‌کنم و تا دور می‌زند و دور می‌شود، کنار
 خیابان می‌ایستم.
 گلدانهای پژمرده و اغلب خشک شده‌ی خانه‌ی اصلان را
 آب می‌دهم. یخچال را از برق بیرون می‌آورم. یادم می‌آید
 که سوسن گفته در آن را باز بگذارم و هر چیز گندیدنی را
 بیرون بریزم. جز چند کاهو، یک کلم و مقداری خیار و
 گوجه‌فرنگی چیز دیگری نیست. همه را در سطل زباله می‌ریزم
 و در یخچال را باز می‌گذارم تا کپک نزند. گوشی را
 برمی‌دارم تا به خانه‌ی مادر الهه زنگ بزنم، بوق اشغال می‌زند.
 چند بار قطع و وصل می‌کنم و شماره می‌گیرم، به نتیجه‌ای
 نمی‌رسم. گوشی را می‌گذارم و از ترس این که قاب عکس بر

اثر موج انفجار بیفتد و بشکند، آن را از روی دیوار بر می دارم. عکس شب ازدواجشان است. سوسن در پیراهن سفید عروسی با تاج نقره ای و چند شاخه ی گل توری که موهایش را تزئین کرده، جوانتر از یک دختر بیست و شش ساله به نظر می رسد. اصلان کت و شلوار سرمه ای پوشیده و پاپیون سرخ زده. شارب سیلش را هم کوتاه کرده. عکس را می گذارم روی مبل و درها را قفل می کنم. خانه ای کوچک است با دو اتاق خواب و یک سالن.

در ایستگاه اتوبوس یاد نقشه ای می افتم که مشکلات داده. آن را بیرون می آورم. یک تکه از شاخه ی بابونه از جیبم بیرون می افند. روی نقشه نگاه می کنم. جنوب و شرق آن بدون علامت است. بیشتر علامتها در مناطق مرکزی تهران زده شده و آن قدر با دقت آنها را کشیده و شبیه به هم هستند که انگار مهر زده. یک دایره ی کوچک است با ضربدری وسط آن. علامتهای منطقه ای را که خانه ی بهرام در آن است، می شمارم. از بیست و سه تا، شش تایش با مداد قرمز است و بقیه اش با خود کار. دنبال خانه ی بهرام می گردم تا اگر قرار شد علامت هفتم را بگذارم، بدانم کجا قرار می گیرد. وسط دایره ای از علامتهای مشکلات است. از مردی که کنارم ایستاده، می پرسم:

«شما می دانید روز چهارشنبه صبح، چند تا موشک...»

حرفم تمام نشده، می گوید: «خدا روز بد نیاورد آقا. تمام تهران به لرزه درآمده بود. من خانه نبودم. بچه ها خیلی ترسیده

بودند.»

«کجاها افتاد؟»

«چه فرق می کند آقا؟»

«فرمایش جنابعالی درست، اما باز هم فرق می کند.»

مدتی به صورتم نگاه می کند. قی ی زرد کنار چشمهایش را می بینم. عینکش را برمی دارد، شیشه ی آن را با دستش تمیز می کند و بعد لبهایش را به هم می مالد. انگار چیزی می مکد. عینکش را می گذارد و باز به من نگاه می کند. دیگر چشمهایش را نمی بینم. شیشه های عینکش تار و کدر شده است.

«بله، همین طورست. یادمان می رود که بقیه هم آمدند.»

برمی گردد و به چند نفری که پیش از او در صف ایستاده اند، نگاه می کند.

«می بخشید، قصد نداشتم ناراحتان کنم.»

«نه جانم، نه آقا. حرف حق تلخ ست. شما چرا باید عذرخواهی کنی؟ همین ست که می فرمایی. همین که صدای انفجار را می شنویم و خودمان را سالم می بینیم خوشحال می شویم.»

از جوانی که کنارم می ایستد، می پرسم: «می دانی موشکهای روز چهارشنبه کجاها افتاده؟»

«مال امروز خورده تو بیمارستان دکتر شریعتی و چشمها را ترکانده. دیروز هم دو تا بود. یکی اش افتاده تو رودخانه ی

کنار بوتان گاز و دیوارهای دو تا از کلاسه‌های مدرسه را خراب کرده، اما یکی دیگرش عمل نکرده.»

«چهارشنبه چی؟»

«روز چهارشنبه را که همه می‌دانند. بگو کجا نخورده. از سه راه آذری گرفته تا قلعه مرغی و پارک خزانه و تهران پارس و نیاوران و ولنجک و سعادت آباد و پونک تا باز برسیم به سه راه آذری که خانه‌ی ماست، هر کس فکر می‌کرد بعدی‌اش می‌افتد تو سر خودش. یک ساعت تمام، شاید هم بیشتر داشت می‌زد. تهران شده بود عین منار جنبان اصفهان. اتوبوس هم آمد. بلیت اضافی داری؟»

«نه.»

نفر چهارم که سوار می‌شود، صدای آژیر وضعیت سفید شنیده می‌شود. من می‌روم طرف خیابان خردمند شمالی تا سراغ بهرام بروم. از این که نتوانسته بودم اطلاعات دقیقی به دست بیاورم دماغ بودم. اگر حرفهای جوان عصبانی‌ام نکرده بود بلینش می‌دادم و خودم هم سوار می‌شدم. داشتم می‌رفتم خانه‌ی مشکات. دلم می‌خواست پیش از دیدن بهرام، خانه‌ی مشکات هم رفته باشم تا دیگر بهانه‌ای برای ماندن در تهران نباشد. این طور بهتر می‌توانستم راهی‌اش کنم. هر فرصتی ممکن بود رایش را تغییر بدهد. می‌خواهم غافلگیرش کنم. بگویم:

«خیلی خوب، همه‌ی این حرفها را می‌توانی تو راه بزنی.»

وقت نداریم. راه بیفت برویم.»
 می توانم چیزهای دم دستی اش مثل مسواک و حوله و
 ریشتراش و چیزهای دیگر را هم بیندازم داخل ساکی، چیزی و
 بگویم:

«پس چرا معطلی؟»
 می بایست برابر عمل انجام شده قرارش بدهم. همان
 کاری را بکنم که خودش می کند. می توانم بگویم:
 «بین بهرام، حوصله اش را ندارم. از آن سر ایران بلند
 شده ام آمده ام اینجا و دست کم خطر ده تا موشک را به جان
 خریدم تا تو را ببرم. هر نوع بهانه و حتی دلیل قانع کننده
 برایم مسخره ست. باید بیایی. عیش ما را بیشتر از این منفض
 نکن. بگویی یک ساعت بمان، نمی مانم. اگر می خواهی
 مشکلات و اصلا ن را هم با زن و بچه هایشان بکشی اینجا، نیا.
 همین جا بمان و مسئولیت هر نوع خطری را هم قبول کن.
 کاری نکن که فریدنیا به ریشمان بخندد. می گفت: چه کارش
 دارید؟ بگذارید عشقش را بکند.»

احساس می کنم این حرفها دور از رفاقت چندین ساله
 است. می ترسم در موقعیتی باشد که نتواند حرفهایم را تحمل
 کند. وقتی جنگ شهرها شروع نشده بود، با این که مرتب
 سراغش می رفتیم، تنهایی داشت خردش می کرد. به رویش
 نمی آورد، اما زندگی برایش شده بود شکنجه. از دل و دماغ
 افتاده بود. هر حرفی از زن و بچه، شده بود سوهان روحش.

نمی شد هم از زن و بچه حرف نزد. من می فهمیدم دارد چه زخمی را تحمل می کند، اما اصلا ن و مشکات و فریدنیا که متوجه نبودند. بودند هم درکش برایشان مشکل بود. بارها شنیدم که در باره ی من و بهرام با هم صحبت می کردند و نمی دانستند چه کار کنند. بهمن ماه پارسال رفته بودیم یکی از فیلمهای نارکوفسکی را بینیم. وقتی از دستویی برمی گشتم، شنیدم سوسن می گوید:

«من فکر کرده ام برایشان لباس گرم بفرستیم. هم برای بچه های بهرام، نکیسا و بارید و هم برای توکا.»
ایستادم کنار ستون وسط سالن.

الهه می گوید: «فکر بدی نیست. هم آلمان سردست و هم کانادا.»

فریدنیا می گوید: «این حرفها را ول کنید. این قدر سوهان روح این دو تا نشوید. هر چه بیشتر دلسوزی کنید، بیشتر اذیت می شوند. حرفش را نزنید شاید بتوانند فراموش کنند.»
«مگر می شود؟ تو بچه نداری خیال می کنی می شود فراموششان کرد.»

اصلا ن می گوید: «ما که با بهرام و بهروز این حرفها را نداریم. نکیسا و بارید و توکا هم مثل بچه های من یا مشکات نمی شود که کاری نکرد. بچه اند. هر سال کلی عیدی می گرفتند. امسال که هیچ کس دوروبرشان نیست، اگر ما هم چیزی نفرستیم، حسابی اذیت می شوند.»

مشکات می گوید: «همه ی این حرفها درست، اما فریدنیا

هم بد نمی گوید.»

سوسن می گوید: «ما چه کار داریم به بهروز و بهرام.

نشانشان را داریم. خودمان پست می کنیم.»

بهرام را می بینم که جلو سینما با یکی از این

کارگردانهای جوان که سر و صورتش شبیه شیر است، حرف

می زند و در جیبهایش دنبال چیزی می گردد، شاید کارت

ورودی. انگار که تازه از دستشویی برگشته ام، جلو می روم:

«چی را باید چه کار کرد؟»

فریدنیا می گوید: «کشمش را.»

همه می خندیم.

«بهرام هم آمد.»

بهرام ما را که می بیند، به طرفمان می آید. با این که لاغر

شده، با موهای مجعد و تارهای خاکستری روی شقیقه ها و

عینک گرد پَنسی، هم چنان خوش تیپ به نظر می رسد. پالتو

پوشیده و یک سر شال گردن چهارخانه ی اسکاتلندی اش را

روی شانهِ اش انداخته. لبخند می زند و با صدای نرمی می گوید:

«سلام بر همگی.»

است و کاغذ. در اتاق کار بهرام، در بین کاغذها و یادداشت‌هایش به دنبال سرنخی می‌گردم. امید دارم چیزی حاکی از سلامتش به دست آورم. صدای پاهایی توجهم را جلب می‌کند. هیچ نمی‌گوییم، تکان هم نمی‌خورم. خودم را می‌سپارم به احساسی که دارم. نبضم تند می‌زند.

«دنبال چی می‌گردی؟»

لهجه‌ی ملایری دارد. برمی‌گردم. پاسبانی با چشمهای گرد و کوچکش به من خیره شده.

«چیزی درباره‌ی این خانه می‌دانی؟»

بند تفنگ ژ ۳ را روی شانه‌اش می‌اندازد و با پایش دسته‌ای کاغذ را عقب می‌زند. چکمه‌ها و یکی از پاچه‌های شلوارش گلی است.

«موج انفجار موشک خرابش کرده.»

«این را که خودم هم می‌دانم. می‌خواهم...»

صدایی می‌گوید: «محمودی آنجا چه کار می‌کنی؟»

«آدم دنبال این آقا، سرکار.»

سرکار در آستانه‌ی در می‌ایستد. بلند قد است و فانوسه‌اش را آن قدر محکم به کمرش بسته که شانه‌های پهن و سینه‌ی جلو آمده‌اش، بیشتر دیده می‌شود. سلام می‌کنم. دستی به سبیل‌های سیاه پریشتم می‌کشد، جواب من را می‌دهد و با سر تفنگ یوزی‌اش که آویزان در دستش گرفته، به پاسبان اشاره می‌کند که بیرون برود. پاسبان که می‌رود، می‌بینم که

روی بازوی سرکار یک نوار هشت نارنجی دوخته شده.

«خسته نباشید.»

«ممنون. لطف کنید بفرمایید بیرون. آمدن شما به داخل

خانه کار درستی نیست. برای ما مسئولیت دارد. ممکن است که

سقف یا یکی از دیوارها ریزش کند.»

یک قدم عقب تر می ایستد تا من بیرون بروم. کاغذهایی

را که دستم است، گوشه ی اتاق می اندازم و راه می افتم.

«باید به من یا یکی از مأمورها می گفتید.»

«کسی را ندیدم.»

«صبر می کردید. مأمورها همین اطرافند.»

از خانه بیرون می رویم. چند خانه به کلی ویران شده و

کارگرها کنار ماشین بولدوزر در حال نوشیدن چای اند. یک

زن چادری و چند مرد و یک پسر چند قدم دورتر ایستاده اند.

پاسبان به ما نزدیک می شود.

«می خواهم بدانم کی این اتفاق افتاده و کسی در خانه

بوده ست یا نه؟»

سرکار سینه به سینه ی من می ایستد و می گوید: «شما چه

کاره ای؟»

«دوستش.»

«دوست کی؟»

«کسی که در این خانه زندگی می کند.»

«باید از بستگانش بیایند.»

«پدر و مادرش در شهرستان زندگی می کنند. شیرازی ست. زن و بچه هایش هم رفته اند خارج.»
 «باید بروی پزشکی قانونی. آنجا معلوم می شود.»
 «چی معلوم می شود؟ می پرسم کسی در این خانه بوده یا نه؟»

«چرا داد می زنی؟ ما که اینجا نبوده ایم. ما بعد از گروه امداد می آییم.»
 صدای موتور بولدوزر که شروع به کار کرده و دارد دیوارها و ستونهای برجای مانده ی خانه ای را خراب می کند، سبب می شود که من فریاد بزنم.
 «چرا خراب می کنند؟»
 پاسبان می گوید: «خطرناک ست ممکن ست که فرو بریزد.»

سرکار به مردها و زن چادری اشاره می کند و می گوید:
 «بفرمایید عقب، عقب بایستید دیگر.»
 محل اصابت موشک چند خانه دورتر از خانه ی بهرام است. فقط گوشه ی دست چپ ساختمان طبقه ی همکف باقی مانده. هر سه طبقه فرو ریخته و تیرآهنهای اتاقهای عقب، سرکشیده اند به سوی آسمان. آسمان صاف است و چند لکه ابر کوچک، در زمینه ی آبی می درخشند. روی بام خانه ای، جسم فلزی بزرگی مثل تکه کاغذی مجاله شده. پاسبان جلو زن و مردها می ایستد.

«این چی بوده؟»

پسر که حالا کنار من ایستاده، می گوید: «تانکر گازوییل. از تو زمین پریده بیرون. معلوم ست خیلی قوی تر از قبلیها بوده. تا شعاع چند کیلومتری هم شیشه شکسته.»

«کی این طور شد؟»

«چهارشنبه.»

سرکار می گوید: «برو بچه جان. برو اینجا نایست.»

پسر نگاهی به من می کند و نگاهی به سرکار و بعد به پاسبان که به طرف ما می آید. چشمهای درشتش می درخشند و صورتش از اثر انگشتهایش پر از شیارهای سیاه شده.

پاسبان می گوید: «مگر نشیدی سرکار چی گفت؟»

«کجا بروم؟»

«چه می دانم؟ برو خانه ات.»

پسر چشمهایش را تنگ می کند و از لای دندانهایش که صدای سایش آنها را روی هم می شنوم، می گوید: «مگر کوری؟» و اشاره می کند به خانه ای که دور آن را طناب کشیده اند. دو خانه با محل اصابت موشک فاصله دارد.

پاسبان به پسر نزدیک می شود و گوشش را می گیرد. من به سرکار نگاه می کنم.

سرکار می گوید: «ولش کن.»

پاسبان نگاهی به من و سرکار می کند و به طرف بولدوزر می رود. پسر کنار من می ایستد. سیزده چهارده سال بیشتر

ندارد. «کلاس چندمی؟»
 «دوم نظری بودم، ولی کو مدرسه؟»
 صدایش بغض آلود و گرفته است و چشمهایش از شیطنت خالی شده. حدس می زنم با بچه های بهرام دیده باشمش.
 «وقتی موشک آمد اینجا بودی؟»
 «رفته بودم تو زیرزمین.»
 «آزیر کشیدند؟»
 می خندد. شیطنت را باز در چشمهایش می بینم.
 «نه، رفته بودم برای مادرم سیب زمینی بیاورم. می خواست ناهار درست کند.»
 «کسی هم طوری شد؟»
 «بابا و خواهرم زخمی شده اند. اما مادرم با این که زخمی نشده، هنوز به هوش نیامده.»
 می کوشد بغضش را پنهان کند. سرش را زیر می اندازد و نوک کفش کتانی اش را روی زمین می کشد.
 «امیدوارم حالش خوب شود.»
 تکه سنگی را شوت می کند و اشاره می کند به خانه ای که بولدوزر دارد آن را صاف می کند.
 «تو آن خانه، چهار نفر کشته شدند، یکی شان مثل مادر من، سرش شده بود این هوا. اندازه ی یک توپ بسکتبال هم بزرگتر. وقتی می خواستند بگذارندش تو آمبولانس...»

سرکار می گوید: «پیش می آید. موشک ست، بچه بازی که نیست.»

پسر می نشیند و با تکه سنگی روی آسفالت خاک گرفته خط می کشد. کنارش می نشینم و دستم را روی شانه اش می گذارم. «شما هم تو این محله اید؟»

«نه، اینجا خانه ی دوستم ست. این خانه.»

خانه ی بهرام را نشانش می دهم.

«آقای زندگی؟»

«آره.»

«خانم و بچه هایشان بعد از مباران، پارسال رفتند خارج.»

«می شناسیشان؟»

«با هم دوست بودیم. با نکیسا همکلاس بودم. باریدشان

هم تو مدرسه ی ما بود. خوش به حالشان.»

«زیاد هم خوشحال نیستند. بیشتر دوست داشتند اینجا

باشند. تو آلمان غربی بند و خیلی طول می کشد که دوستهایی

مثل تو پیدا کنند. می دانی آدم همزبان می خواهد. تا بیایند

آلمانی یاد بگیرند و با خلق و خوی خارجیها آشنا شوند، خیلی

طول می کشد.»

«آقای زندگی هم قرار بود برود. به بابام گفته بود. اما

نمی دانم چی شد که نرفت.»

«تو این روزها آقای زندگی را می دیدی؟»

«بله، همیشه هم سراغ نکیسا و بارید را ازشان می گرفتم.»

قرار بود برای من نامه بنویسند، اما نمی دانم چرا ننوشتند. شاید هم فرستاده اند دست من نرسیده. آخر، ما هم یک مدتی رفتیم مسافرت.»

«تو کی فهمیدی که می خواهند بروند مسافرت؟»

«همان هفته ی آخری که اینجا بودند... ما رفته بودیم ناهار خوران گرگان. می دانید کجاست؟»

«پس چرا برگشتید؟»

«بابام گفت آخرش که چی؟ تا کی می شود تو هتل زندگی کرد؟ آدم سرگنج قارون هم نشسته باشد، تمام می شود.»

«راست گفته.»

«یک هفته بود که آمده بودیم. قرار بود برویم خانه ی خاله جانم. تو اکباتان می نشیند.»

«چرا نرفتید؟»

«بابام هی امروز و فردا کرد. از شوهر خاله ام خوشش نمی آید.»

«آخرین بار که آقای زندگی را دیدی، کی بود؟»

«از گرگان که برگشتیم، فقط یک بار دیدمشان. سلامشان که کردم، گفتند: تو می دانی داروخانه بازست یا بسته؟ گفتم: بسته ست. می دانستم که بسته. تمام مغازه ها بسته بودند. انگار حالشان خوب نبود. وقتی به بابام گفتم، گفت: این روزها حال هیچ کس خوب نیست. حال بچه هایشان را پرسیدی؟ نپرسیده بودم. دیدم حالشان خوب نیست، نپرسیدم. ریششان را هم تراشیده بودند. نمی دانستم ریششان سفید شده.»

«خانه شان هم می رفتی؟»

«زیاد.»

«خوب، چطور بودند؟ آقای زندگی و خانمش رامی گویم.»
 «آقای زندگی بیشتر وقتها داشت تو اتاقش چیز می نوشت.
 برای همین من وقتی می رفتم که نکिसا و بارید می گفتند
 باباشان خانه نیست. اما هر وقت هم بود و می رفتم، چیزی
 نمی گفت. مامانشان هم خیلی مهربان بود. همیشه کلی
 خوراکی به ما می داد. از این شکلاتها که وسطش شربت دارد.»
 «وقتی موشک افتاد آقای زندگی خانه بود؟»

«خیال می کنم بودند. اما وقتی موشک افتاد من تو
 زیرزمین بودم. بعد هم که آمدم بیرون همه جا پر از خاک بود.
 اول هیچ کس را ندیدم. همین که صدا را شنیدم، آمدم بیرون.
 می ترسیدم تو زیرزمین گیر بیفتم.»

سرکار که دور شده بود به طرف ما می آید و بالای سر
 من می ایستد. بلند می شوم.
 «راحت باشید.»

«وسایل خانه را کجا می برند، شما می دانید؟»

پسر هم بلند می شود و می گوید: «هر چی بود ریختند تو
 کامیونها. سه تا ماشین آمده بود، شیشه ی تلویزیون ما سالم
 بود، اما همین که انداختندش عقب کامیون، جرینگی شکست.
 خودم صدایش را شنیدم.»

دستی روی موهایش می کشم، بازوی سرکار را چنگ

می زنم و می کوشم لبخند بزنم. سرکار هم لبخند می زند. به خانه ی بهرام اشاره می کنم و چند تایی از کاغذها را که جلو آستانه ی در افتاده، نشانش می دهم.

«می توانم این کاغذها را جمع کنم؟»

«به چه درد شما می خورد؟ همه اش نوشته شده ست.»

«ممکن ست لازم شود. مطلبی، چیزی در آنها باشد که به

درد بخورد.»

فکر می کند و بعد با نگاه مشکوکی به من و پسر،

می گوید: «نه، برای ما مسئولیت دارد.»

احساس می کنم سرم دارد درد می گیرد. صدای بولدوزر

هم بیش از حد آزاردهنده شده. دستم را روی شانه ی پسر

می گذارم و خداحافظی می کنم.

«دارید می روید؟»

«باز هم می آیم. وقتی آمدم می نشینیم و حسابی با هم

حرف می زنیم. شاید هم چند تا عکس از نکیسا و بارید برایت

آوردم.»

«خیلی خوب می شود.»

به طرف سرکار دست دراز می کنم. دستم را می فشارد.

پسر می گوید: «همین امروز برمی گردید؟»

«نمی دانم. شاید برگشتم.»

«من تا ظهر اینجا هستم. بعد شوهر خاله ام می آید دنبالم.

بایست بروم خانه ی آنها. اما صبحها، هر روز می آیم.»

«من هم سعی می کنم صبح بیایم.»

دستش را دراز می کند. دست کوچکش را بین دستهایم می گیرم. دلم نمی خواهد از او جدا شوم.
«خدا حافظ.»

«مواظب خودت باش.»

«چشم.»

دستش را از توی دستهای من درمی آورد و به طرف خانه شان می دود. مرد و زنی جلو خانه شان ایستاده اند. سری برای سرکار تکان می دهد و راه می افتم. سرکار دستش را تا کنار کلاهش بالا می برد. سراسر حاشیه ی کوچه پر از خرده شیشه است. مثل وقتی که روی برگهای پاییزی راه می رفتم و صدایشان را گوش می کردم، از روی خرده شیشه ها راه می روم.

کنار پیکان سفید رنگی می ایستم که بدون چرخهای عقب، جلو در خانه ای پارک شده. نقشه را از جیب بیرون می آورم و روی سقف پیکان باز می کنم. تصمیم دارم علامت هفتم را هم بگذارم. درست همان جایی است که مشکلات فکر کرده بود. تمام علامتهای منطقه ی دور خانه ی بهرام را به هم وصل می کنم. ترکیب علامتها و خطها، شباهت زیادی به روباهی دارد که دستها و پاهایش را برای جهشی جمع کرده. نقشه را می چرخانم تا شمال و جنوبش برابر با وضعیتی باشد که ایستاده ام. گرمای نفس شخصی را پشت گوشم احساس می کنم. برمی گردم. پیرمرد بلندقدی است با کلاه کپی، سیبل جوگندمی و چشمهای خاکستری که دارد لبخند می زند.

«سرگرمی جالبی ست.»

«کار من نیست.»

نقشه را تا می کنم.

«اجازه بدهید نگاهش کنم.»

دسته‌ی عصایش را روی ساعد دست چپش می‌اندازد و نقشه را از من می‌گیرد.

«چرا فکر می‌کنید این کار را برای سرگرمی کرده‌ایم؟»
 «من هم همین کار را می‌کردم. وقتی شروع کردم قصدم سرگرمی نبود، می‌خواستم بدانم هیتلر تا کجا پیش می‌رود. اما مدتی که گذشت، متوجه شدم برایم سرگرمی شده. من را از تنهایی و بی‌حوصلگی درآورده بود. آخر، کاری نمی‌شد کرد. منظورم کاری ست که هدف درستی به دنبال داشته باشد. هرج و مرج بود. تمام لندن زیر آتش دشمن بود.»

نقشه را روی سقف پیکان پهن می‌کند و انگشت اشاره‌اش را روی علامتی می‌گذارد.

«من اینجا متولد شده‌ام. همین جا که مهر زده‌اید.»
 «مهر نیست. اینها را دوستم کشیده. من فقط آنها را به هم وصل کرده‌ام.»

به انتهای کوجه نگاه می‌کند و با عصایش خانه‌ای را نشان می‌دهد که در چوبی دو لنگه دارد و پرده‌های تور پنجره‌های بدون شیشه‌اش پر از نقش مرغهای ماهیخوار است.

«آنجا خانه‌ی دخترم ست. با داماد و نوه‌هایم رفته‌اند گرمسار.»

«شما چرا نرفتید؟»

«پیش از آن که شما یا هر کس دیگری اینجا را مهر

بزند، می خواستم بروم، اما بعد از افتادن موشک روی خانه ی پدری ام، دیگر لازم ندیدم.»
 باز انگشتش را می گذارد روی همان علامت.

«از لندن که برگشتم، در همین خانه ازدواج کردم. همسرم در بمباران سال ۶۵ سکنه کرد و از این زندگی تنها همین یک دختر برایم مانده. چهار بچه دارد. من از این خانه خاطرات زیادی داشتم. از سال ۱۲۹۰ به بعد که پنج سالم بود، همه چیز یادم ست.»

نقشه را به من می دهد و خداحافظی می کند. علامتی که نشان می داد، چند محله با خانه ی بهرام فاصله دارد. وقتی دوباره نگاهش می کنم، صد قدمی از من دور شده. عصایش که نیم چرخ در هوا می خورد و روی زمین قرار می گیرد، پای راستش را آرام بلند می کند. کت و شلوار خاکستری اش لاغرتر از آن چه هست، نشانش می دهد. باز روی نقشه نگاه می کنم. سردردم آزارم می دهد. می کوشم با همان دقت مشکات، علامت خانه ی بهرام را هم بگذارم. دستم می لرزد. دایره و ضریبری که می گذارم شبیه به علامتهای مشکات نمی شود. بیش از آن که شبیه مهر باشد، شکل حلقه ی طناب گره خورده ای است.

روزی که در آن روزها که ما بروی دستهای خود
 دستهای غمناک خود را روی سینه و پیشانی خود
 گذاشتیم و از آن روزها که ما را در آن روزها
 ۱۹۰۰ که در آن روزها که ما را در آن روزها
 این روزها که ما را در آن روزها که ما را در آن روزها
 در آن روزها که ما را در آن روزها که ما را در آن روزها
 در آن روزها که ما را در آن روزها که ما را در آن روزها
 در آن روزها که ما را در آن روزها که ما را در آن روزها

هنوز از حرفهای پیرمرد ذهنم آشفته است. انگار که در خواب دیده بودمش. نمی دانستم چه کار کنم؟ کجا بروم؟ چگونه به دنبال بهرام بگردم؟ جمعه بود و کسانی هم که تهران را ترک نکرده بودند، امروز از شهر بیرون رفته بودند. قدم زنان می روم خانه ی مشکات. در را که باز می کنم، بوی ترشیدگی می آید. آپارتمانشان، سه اتاق خواب دارد، یک سرسرا و یک سالن بزرگ که بیشتر دیوارهایش پوشیده از تابلوهای نقاشی است. گلها را آب می دهم. قفس پرند ه های بچه ها را تمیز می کنم و بعد از این که برایشان دانه می ریزم، به مادر الهه تلفن می زنم.

«سلام خانم، امانی هستم.»

«سلام. حالتان چطورست، آقای امانی؟»

«به مرحمت سرکار خوبم. شما چطورید؟ آقای آذری

خوبند؟»

«ما هم خوبیم. تهران نبودیم. تازه امروز صبح آمدیم که از

بچه ها خبر بگیریم و برگردیم. نزدیکهای قزوین، خانه ی یکی از دوستان آذری هستیم. بد جایی نیست، اما کوچک ست. از الهه و مشکات چه خبر؟»

«بی خبر نیستم. الهه خانم گفت زنگ بزخم احوال شما و بچه ها را بپرسم.»

«زحمتتان داده.»

«اختیار دارید.»

«همه خوبند. فقط لاله جان، خانه ی یکی از دوستانش بوده — هفته پیش دعوتش کرده بود برای جشن تولد. گفتم مادر جان برو، گفت: طرفهای تهران پارس را نمی زند. رفت و موشک افتاد نزدیک همان خانه. باز هم خدا رحمشان کرده. بیست سی تا دختر و پسر جوان آنجا جمع بوده اند — همین که موشک می افتد، نمی دانم چی می شود که سقف ساختمان کنده می شود و یک قسمت از بالکن می ریزد. لاله جان و اینها طبقه سوم بوده اند. دو تا از دخترها که رفته بودند تو بالکن، دور از جان لاله و الهه، جا به جا کشته می شوند. بقیه هم یا زخمی می شوند یا موج انفجار می گیردشان. لاله جان پایش می شکند، پای چپش. بعد از این که گچ گرفتیم و دکترها گفتند خودش چیزی اش نیست، بردیمش همان جا قزوین. حالا هم آنجاست. حال روحی اش زیاد خوب نیست. مرتب سراغ دو تا دختری را می گیرد که رفته بودند تو بالکن. ما هم می گوییم خبر نداریم. شما هم به الهه جان چیزی نگویید.»

«چشم.»

«از مهردخت جان و تو کاجان چه خبر؟»

«به لطف شما، بی خبر نیستم. پیش از رفتنم به جرگلان

نامه فرستاده بود. خدمت شما و آقای آذری و بچه ها، به

خصوص لاله خانم سلام رسانده بود.»

«سلامت باشید. نامه نوشتید سلام ما را هم برسانید و برای

مهردخت جان بنویسید از قول من تو کاجان را ببوسد. دلم

برایش یک ذره شده.»

«اطاعت می شود.»

«زحمتی که نیست؟»

«خواهش می کنم.»

«تا اینجا هستید سری هم به ما بزنید. خوشحال می شویم.

تا ساعت هشت امشب خانه هستیم. بیایید شام را با هم بخوریم.

می خواهم ماهی درست کنم. آنجا که اغلب حاضری

می خوریم.»

«قربان شما، فرصت نیست و گرنه خدمت می رسیدم.»

«خدمت از ماست.»

«خانم آذری؟»

«بله.»

«شما از آقای زندی خبر ندارید؟»

«آقای زندی؟»

«بله، بهرام زندی، شوهر شهیدانم.»

«مگر طوریشان شده؟»

«نخیر، همین طور پرسیدم.»

«اگر بهرام خان را هم دیدید با هم بیایید. انشالله که زن

و بچه هایتان برمی گردند و از این آلاخونی بیرون می آید.»

«چه عرض کنم، خانم آذری؟»

«انشالله که درست می شود. دیوان حافظ را باز کردم،

آمد: دور گردون گردو روزی بر مراد ما نگشت، دامن یکسان

نپاشد حال دوران غم مخور.»

«امیدوارم که این طور باشد.»

«بیش از این مزاحمتان نمی شوم، خداحافظ.»

«سایه تان کم نشود.»

گوشی را می گذارم و نمی دانم چرا یاد نقشه می افتم و یاد

روز عید قربان که پدر بزرگم، حسینعلی قصاب را می آورد

خانه مان و دست و پای بره را می بست و می کشیدش کنار

باغچه، پهلوی درخت گل سرخ.

«چشمه؟»

«از هر جهت جان و تو که می‌بینی چه می‌بینی؟»

«آن که از نگاه من می‌بینی، از نگاه تو می‌بینی؟»

«آری، هر دو آن را می‌بینی، اما از نگاه من می‌بینی.»

«خبر من زانکه چشم من از آن روزی که پاره شد، هرگز نماند.»

«و من هم از آن روزی که پاره شد، هرگز نماندم.»

«آن روزی که پاره شد، من هم از آن روزی که پاره شد، هرگز نماندم.»

«و من هم از آن روزی که پاره شد، هرگز نماندم.»

شبها، خواب و بیدار، به بهرام فکر می‌کنم و روزها دنبالش می‌گردم. به هر جا که ممکن است اطلاعی به دست بیاورم سر می‌زنم: بیمارستانها، کلانتریها، کمیته‌ها، هتلها، مسافرخانه‌ها. سیاهی صد‌ها زن و مرد را بارها دیده‌ام. حتی فهرست نام مسافران هواپیماها و اتوبوسها را هنوز هم دنبال می‌کنم. به پدرش هم تلفن زدم. بیمار بود و اصرار داشت که بهرام را ببیند. قول دادم به محض دیدنش، راهی شیرازش کنم. مادرش گوشی را گرفت و همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت:

«جان شما و جان بهرام. بهروزخان، من پسر من را از شما می‌خواهم. بگویید اگر با من تماس نگیرد و شیراز نیاید، شیر من را حلالش نمی‌کنم. آخر خدا را خوش نمی‌آید در این وضع، تنها و بی‌کس تو شهر غریب بماند که هر دم موشک می‌خورد. اینجا را هم می‌زند. اما ما اینجا همه با همیم. عموها، دایها، عمه‌ها و خاله‌ها همیشه سراغش را می‌گیرند.»

همین دیروز آقای اوجی سراغش را گرفت. خودم هم مدام خوابش را می بینم. خواب می بینم وسط میدانی ایستاده و اطرافش را نگاه می کند، بمیرم الهی...»

تلفن قطع می شود و من جز چهار سکه ی ده ریالی دیگر پول خردی برای تماس مجدد ندارم. از باجه بیرون می آیم، سکه ها را به پسری می دهم که لباس بسیجی پوشیده و منتظر تلفن ایستاده. گیج خواب مادر، یاد شخصیت ژوزف کای رمان قصر می افتم و از ذهنم می گذرد که «اگر چه محکوم به مرگ شدن وحشتناک است، اما محکوم شدن به خاطر هیچ و پوچ، هم چون شهادتی که در راه اعتقاد نباشد، کاملاً تحمل ناپذیر است.» دو تا قرص استامینوفن را با یک لیوان آب هویج می خورم و راهی پزشکی قانونی می شوم. شبیه ی گذشته که رفتم، هر کس که نام گم شده اش را در سیاهه ی روی دیوار سالن انتظار می دید و یا بعد از شناسایی جسدی از پله ها بالا می آمد، نگاه اعتراضش به بغضی در گلو تبدیل می شد و همان طور که اشک می ریخت، مثل خوابگردها، گوشه ای را می جست و خود را در آن رها می کرد.

وارد که می شوم، مرد چهار شانه ی قدبلندی با جامه های آراسته، جلو در سالن انتظار ایستاده، آرام و خونسرد به نظر می رسد و گاهی با همراهش حرف می زند و هر دو می خندند. کنارش می ایستم. مأمور جلو در، من و مرد را می فرستد تا از اتاق مخصوص داخل راهرو، برگ رفتن به

سردخانه بگیریم.

دفتردار، جلو هر کدامان یک صفحه چاپی می گذارد تا امضا کنیم. مرد مشخصاتش را می نویسد، امضا می کند و آن را می اندازد روی میز. دفتردارنگاهی به آن می کند و می گوید:

«شما نمی توانید بروید.»

«چرا؟ مگر چه اشکالی دارد؟ من برادرش هستم.»

«به همین خاطر عرض می کنم. بهترست که یکی از

وابستگان دورش، جهت شناسایی بیایند.»

«مگر برادر چه اشکالی دارد؟»

«ممکن است تحمل دیدن...»

«شما خیالت از این بابت راحت باشد. تازه، این روزها

کی تو تهران مانده که بخواهد بیاید سراغ داداش من. می دانی

که هر کسی جرأت نمی کند زیر موشک بایستد.»

دفتردار برگ مجوزی به من می دهد و به مرد نگاه می کند.

«فکرش را نکن، بنویس بده برویم.»

دفتردار مجوز رفتن به سردخانه را به او هم می دهد. من

چون بار سوم است که می آیم، جلو می روم. مرد ساکت و آرام

یک قدم عقب تر از من می آید. پایین پله ها، در سالن را باز

می کنم و تعارفش می کنم که تو برو. وارد می شود و بلافاصله

برمی گردد و به من نگاه می کند. پوست گندمگونش، سفید

شده.

«می ترسید؟»

صدایش گرفته است. آب دهانش را فرو می دهد و چشمهایش را می چرخاند تا سالن را نگاه کند. بوی مرگ را از همان ابتدای پله ها احساس کرده بودم و حالا فکر می کنم که این بو در تنم پیچیده و انگار که تعفن مسمتزرکننده را من در سالن سرد و نیم تاریک منتشر می کنم. مأمور سردخانه جلو می آید. چاق است و سبیل پرپشت سیاهش، روی پوست زرد برافش می درخشد. برگ اجازهی دیدن جسدها را نشانش می دهم. راه می افتد و کنار اولین ردیف قفسه های فلزی می ایستد که سه طبقه ی کشویی دارد. مرد حالا به بو و سکوت و سردی سردخانه عادت کرده و می کوشد با حرکتهای اضافی و لبخندهای بی موقع به من، ترس زمان وارد شدنش را بپوشاند.

صدای جعبه های کشویی، به خصوص آنها که سنگین ترند، کشیده است و آزاردهنده. هر بار که مأمور کشویی را بیرون می کشد، اعصاب من بیشتر متشنج می شود. چند تا از جسدها را با اندکی تغییر، پیش از این هم دیده ام. در جعبه ای فقط سر است و دو پا. مردی است سی، سی و پنج ساله با موهای خرمایی، صاف و بلند و سبیلی که لبهایش را پوشانده. صورتش را تراشیده و من این بار هم دلم می خواهد از پشت تعفن زیر گلویش، بوی ادوکلنش را به مشام بکشم. اگر این جعبه هم مشما داشت و مأمور آن را تنها از روی صورتش بر می داشت، تصور می کردم مردی را می بینم که در خواب،

شاهد رویای خوشی است. آرامش و شادی را در خط منحنی زیر گونه هایش می شد دید.

مرد نسبت به جسدها بی تفاوت است. هر بار که مأمور مشمای روی آنها را کنار می زند، با لبخندی به من نگاه می کند. صورتم را برمی گردانم تا بیشتر از این شاهد نباشم.

مرد باز می گوید: «برویم سراغ بعدی.»

اشتیاق تماشای سرهای شکاف برداشته، چشمهای بیرون افتاده، گونه های دریده و فکهای شکسته را در چشمهایش می بینم. در بخش جسدهای بدون هویت هستیم که می شود از روی چهره شناسایی شان کرد.

مأمور می گوید: «ردیف بعدی را باید از روی بدنشان بشناسید. اگر مشخصه ای دارید، بیرون بیاورم تا نگاه کنید.»

«بیرون بیاور. مگر می شود آدم برادرش را نشناسد؟»

می پرسم: «مگر برادرشان کجا بوده؟»

«نمی دانم، یعنی درست نمی دانم. با دوستش قرار بوده بروند کرج. همان آقایی که با من جلو در ایستاده بود و می ترسد بیاید تو. هفته ی پیش، روز دوشنبه بوده گمانم. یکی دو روز را بی خیال گذرانیدیم. اما کم کم نگران شدیم. همه جا سر زده ام. گفتم سری هم اینجا بزنم. ضرر که ندارد.»

«چرا فکر می کنی اینجا است؟»

«همین طور، اما یک مو از سرش کم شده باشد، همه جا را به آتش می کشم.»

صدای بیرون آمدن جعبه، انعکاس صدای مرد را محو می‌کند. اندام کشیده‌ی مردی در آن است که سر و کتف و دست راست ندارد. مرد نگاهی به مأمور می‌کند و جلو قفسه‌ی بعدی می‌ایستد. من به مادر بهرام و شهیدا و بچه‌هایش فکر می‌کنم. به این که اگر جسدی را دیدم چگونه یقین پیدا کنم که بهرام است. به واکنش طبیعی‌ام در برابر جسمی کبود و یخ‌زده امیدوار نیستم. نمی‌توانم تنها به احساسم بسنده کنم. بایست دلیل داشته باشم. ممکن است اشتباه کنم و اندام بدون چهره، به دیگری تعلق داشته باشد. کسی باید بیاید که هر جسد بدون سری را از آن بهرام نداند. یقین داشته باشد که این بدن، دست، پا از بهرام است.

به دنبال ناله‌ای خفه، صدای افتادن جسمی سنگین و نرم، من را به خود می‌آورد. مرد روی موزاییکهای چرب و براق افتاده و مأمور خون‌سرد نگاهم می‌کند. کنار جعبه‌ای می‌ایستم که هنوز بیرون است. مشمای روی جسد را بلند می‌کنم. از سرش تنها موها و یک گوش سالم مانده و سینه‌اش که هنوز سکه‌ای طلا با تمثال و نوشته‌ی حضرت امیرالمؤمنین روی آن است، سوراخ سوراخ شده. مأمور جعبه را به داخل هل می‌دهد و به کمک چند نفری که جمع شده‌اند، مرد را که هیکل سنگینی بایست داشته باشد، بیرون می‌برند. منتظر می‌ایستم تا مأمور بازگردد. حالت تهوع، سردردم را بیشتر کرده و نمی‌توانم ذهنم را روی چیزی متمرکز کنم. مهردخت و توکا،

در روزهای بمباران بهار سال ۶۵ به نظرم می آیند. مهردخت گریه می کند، می ترسد و نمی گذارد توکا را بغل کنم. صدای آژیر وضعیت قرمز از رادیو شنیده می شود. بچه های بهرام من را نگاه می کنند و صدای شهیدا در خانه ی خالی از اثاثیه شان با صدای ورق خوردن کتابها در هم می پیچد. اصلان و سوسن با لباسهای عروسی از قاب عکسشان بیرون می آیند و در چند قدمی من تکه تکه می شوند. امواج دریا زردرنگ می شود و مشکات و الهه را می بینم که فریاد می زنند. زمین زیر پاهایم نرم و سُست می شود و نمی توانم راه بروم. صدای بهرام در انفجارهای پی درپی گم می شود. احساس می کنم می خواهد چیزی بگوید. دست تکان می دهد و در پشت منبع نوری که تراشه های آن چشمهایم را آزار می دهد، گم می شود. جلو می روم. همه چیز سرد است و در تاریکی قرار گرفته. احساس می کنم بهرام گم شده. خود را گم کرده. کسی صدایم می زند. برمی گردم. مأمور سردخانه جلوام ایستاده.

«باز هم نگاه می کنی؟»

یخ زدن قطره های عرق را روی پوستم احساس می کنم. کف دستم را روی پیشانی ام می گذارم. حالت تهوعم بیشتر شده.

«تا چند دقیقه ی دیگر تعطیل می شود، اگر نگاه می کنی،

معطلش نکن.»

کنار مأمور می ایستم. جعبه ها را یکی پس از دیگری

بیرون می‌کشد و من جسدها را نگاه می‌کنم.

«چه نسبتی داری؟»

«دوستش هستم.»

«خوب ست.»

«چطور؟»

«بالاخره آدم که نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. آن هم

وقتی که برادر آدم باشد. برادر به آدم خیلی نزدیک ست، نه؟»

«بله.»

«ما عادت داریم. دور از جان، بچه‌مان را هم که ببینیم

طاقتش را داریم.»

«برادر آن آقا را کی آوردند؟»

«چند وقت پیش. ترکش موشک صورتش را برده. چهارده

نفر رابا هم آوردند. یکی شان که اصلاً سر نداشت. می‌گفتند:

ترکش به گردنش خورده و سرش افتاده تو چاله چوله ای.»

از پزشکی قانونی که بیرون می‌آیم، جمعیت بیشتر شده.

در سالن انتظار و سراسر کوچه ایستاده‌اند و اغلب دارند گریه

می‌کنند. مرد را می‌بینم که گوشه‌ای روی زمین نشسته و سرش

را گذاشته روی شانه‌ی همراهش و دارد گریه می‌کند.

نزدیکش می‌روم تا اگر سرش را بالا آورد و من را دید،

دل‌داری‌اش بدهم. زنی که گریه می‌کند، جلومی‌آید و می‌گوید:

«آقا جوانم را کشتند. شما یک چیزی بگویید.»

«متأسفم. واقعاً متأسفم.»

«خدایا به کی بگویم؟ به کی بگویم که من در این دنیا
دیگر هیچ کس را ندارم؟»

دختر جوانی به زن که در حال افتادن است، نزدیک
می شود و زیر بغلش را می گیرد. چند زن و مرد دورشان جمع
می شوند. از گریه و ناله های زن، خطی در مهره های پشتم تیر
می کشد. در حالی که زانوهایم می لرزد و مجبورم به دیوار تکیه
بدهم، به طرف پارک می روم. احساس می کنم از سماجتم، از
خودم، متنفر شده ام. از این جستجوی هر روزه، که باز روز
دیگر آن را دنبال می کنم.

می گویند هر کس برای زندگی اش تعبیر و تفسیری دارد. من هم، هر چند وقت یکبار کلمه هایی را پشت سر هم ردیف می کردم و به جمله ای راضی کننده می رسیدم، اما آخرین بار که این کار را کردم به نظرم بی معنا آمد. یک هفته بعد از بازگشتم به تهران بود. در خانه ی مشکات بودم. منتظر بودم تلفن زنگ بزند. خیال می کردم بهرام بعد از آمدن من به تهران، به جرگلان رفته. به آشور بخشی تلفن زده بودم و خواهش کرده بودم، پیغام من را به اصلان برساند و بگوید: فردا ساعت هشت شب به خانه ی مشکات زنگ بزند. تلفن خانه ی اصلان هنوز خراب بود.

بیست دقیقه به ساعت هفت شب به خانه ی مشکات رسیدم. خیابانها خلوت بود و نرسیده به کوچه ی آبخار، فولکس واگن استیشنی سوادم کرد و تا چهارراه قصر رساندم. داشت آذوقه و پوشاک برای خانواده اش می برد که جایی نزدیک ورامین

اطراق کرده بودند. نزدیک یک ساعت سرگرم کلمه ها و درست کردن جمله ای برای این روزگار و انفسا بودم. بلند شدم تا یک بار دیگر تابلوهای مشکات را نگاه کنم. چند روز پیش به اتاقش نرفته بودم. تابلویی هنوز روی سه پایه بود. تصویری از شهر تهران، در یک شب خلوت که زنان و مردانی به دور شعله های آتش جمع شده اند و دستهایشان را به طرف آن بلند کرده اند. در شعله ها، طرح ناتمام و مبهمی از چهره ی یک مرد دیده می شد. طرحی مدادی بود که هنوز رنگ آمیزی نشده بود. یاد چهارشنبه ای می افتم که مشکات در جواب فریدنیا گفت:

«من تو حال و هوای کار دیگری نیستم.»

فکر می کنم اگر بهرام را ببینم، تابلو و رنگها و قلم موها را می برم تا مشکات نقاشی اش را تمام کند. از این که تابلویی از این دوره می کشد، خوشحالم و دلم می خواهد زودتر تمامش کند. تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارم.

«الو.»

«سلام بهروز.»

«تویی، سوسن؟»

«آره، حالت چطورست؟»

«خوبم، اصلان کجاست؟»

«همین جا. همه اینجانند. سلام می رسانند.»

«سلامشان برسان.»

- «از بهرام چه خبر؟»
- «هنوز هیچی. شما چه خبر؟»
- «دلمان برایت تنگ شده.»
- صدای اصلان و فریدنیا را می شنوم که می گویند: «بپرس به شیراز زنگ زده.»
- «بگو آره. پدر و مادرش هم نگرانند. به خانگی آقای فرجامی هم زنگ زدم.»
- «کی؟»
- «آقای فرجامی، بابای شهیدا، حواست کجاست؟»
- «خبر داشتند؟»
- «می گفتند: بعد از رفتن شهیدا و بچه ها خیلی کم سراغشان می رود.»
- «از شهیدا و بچه ها چه خبر؟»
- «می گفتند: مرتب نامه می فرستند.»
- «مهردخت نامه نداده؟»
- «نه.»
- «شبها کجا می خوابی؟»
- «خانه ی خودم.»
- «نمی ترسی؟»
- «چی بگویم؟»
- «روزها چه کار می کنی؟»
- «منظورت چیه؟»

«می خواهم بدانم تا کی تهران می مانی؟»

«خودم هم نمی دانم. تا آخر این هفته هم صبر می کنم اگر...»

«بگذار ببینم الهه چی می گوید.»

«بگو زنگ زدم به مادرش. حال همه شان خوب ست. لاله

هم سلامش رساند.»

«خانه ما هم رفتی؟»

«آره، دو بار. تلفنتان خراب ست. خانه ی فریدنیا هم رفتم.

بگو مادرش رفته رفسنجان پهلوی دخترش.»

«مشکات می گوید اگر زحمت نیست تابلوی نیمه تمام من

و وسایلم را بیار.»

می خندم.

«چرا می خندی؟»

«همین طوری. بگو باشد.»

«می گوید نقشه را چه کار کردی؟ علامت می گذاری یا

نه؟»

«بگو آره. بگو علامتهایش هم همه درست بودند. موشک

خورده دوتا خانه آن طرفتر از خانه ی بهرام.»

«خودش خانه بوده؟»

«نمی دانم.»

«طوری هم شده؟ خانه را می گویم.»

«نه زیاد.»

«بهرام کجا بوده؟» جان هم گفت ام به مورداحال هم
 «نمی دانم.» هم هم شهیدان و هم شما مواظب هستید، اما
 «فریدنیا می گوید برو سراغ دوستهای باستان شناسش،
 همکارهای سابقش.» هم می آمدید شیراز هر وقت فرصت
 «بگو به هر جا و هر کس که می شناختم سر زده ام. یا
 نیستند یا خبر ندارند.» و شهیدان هم بچه ها را برمی دارند و
 «تو اینجا کاری نداری؟» هم برای نه هائیم و بهرام بکند و
 «نه، شما چی؟» هم بیایم. رفتی بیمارست و می ترسم
 «اصلا نمی گوید زود برگرد میوه ها دارند می رسند. الهه
 هم می گوید: دلمان نمی خواهد به دو نفر فکر کنیم.»
 «سعی می کنم بیایم.»
 «می پرسند کی می آیی؟ برو خانه ی آشور بخشی تا
 بیایم دنبالت.»
 «خودم هم نمی دانم.»
 «خداحافظ.»
 «بچه ها را ببوس.»

توماج خان و محمدخان هم گفته‌ام. به مهردادخان هم می‌گویم. می‌دانم هم شهیداجان و هم شما مواظبش هستید، اما دلم می‌خواهد بیشتر حواستان به بهرام باشد. این طور بیشتر دلم قرص ست. کاش همه با هم می‌آمدید شیراز. هر وقت فرصت کردید بیایید. مهردخت خانم و توکاجان را بردارید و بیایید. شما که بیایید بهرام و شهیداجان هم بچه‌ها را برمی‌دارند و می‌آیند. باور کنید گاهی دلم برای نوه‌هایم و بهرام یک ذره می‌شود. اما نمی‌توانم بیایم. زندی بیمارست و نمی‌توانم تنهایش بگذارم. حالا هم خواهرش پهلویش ست. همیشه که خواهرش نیست. خیلی دلش می‌خواست بیاید، اما نمی‌تواند. شما که می‌دانید. من را قسم داده که برای چند روز هم که شده، بچه‌ها را ببرم شیراز. بهرام نمی‌آید. هر چه می‌گویم، می‌گوید: کار دارم، گرفتارم. نمی‌دانم چی بگویم، شما یک چیزی بگویید.»

بهرام بچه‌ها را برده است به حیاط. مهردخت می‌رود پهلوی زنها که در آشپزخانه‌اند. اصلان چای می‌آورد. فریدنیا مشتش را پر از توت خشک می‌کند و جلو مادر می‌گیرد.

«خیلی ممنون، نمی‌خورم.»

«با چای خوشمزه ست، مادر، بردارید. اینها را از توتستان جرگلان فرستاده‌اند. از این آشغالهای فرح زاد تهران که نیست، تمیزست.»

مادر چند دانه برمی‌دارد. اصلان می‌خندد.

«چرا می خندی؟»
 «ذاتت خراب است. یک ساعت پیش توت‌های یک‌که توت
 بی مزه و ریز بود، اما حالا...»

«واقعیش این است که قند از هر نوع توتی بهتر است. منتها
 من چه کار کنم که تو حاضر نیستی مثل همه، کوپن آزاد قند
 و شکر بخری.»

«رفتم بخرم، خیلی گران می داد. کوپن چهار نفره را
 می گفت چهارصد تومان. سرم سوت کشید. حساب کردی
 بدانی هر کیلو قند چقدر می شود؟»

«کاش گفته بودید من از شیراز برایتان می آوردم.»
 سوسن از داخل آشپزخانه فریاد می زند: «خیلی ممنون
 مادر. راضی به زحمت شما نیستم. اگر توت دوست ندارید،
 صبر کنید فرارست الهه جان برایمان قند بیاورد.»

شهیدا می گوید: «سوسن آلوها را بریزم تو دیگ؟»
 مادر می گوید: «بهرام خیلی آلو دوست دارد. بچه که بود
 همیشه روزهای جمعه برایش آس آلو درست می کردم. دانشجو
 هم که بود درست می کردم، یادتان هست؟»

اصلان می گوید: «سوسن هم به یاد آن روزها دارد
 آس آلو درست می کند.»

فریدنیا می گوید: «بعدش هم با چند خُللر می رفتیم تو
 اتاق بهرام. چقدر خوش بودیم. من تاریخ را بدون خُللر
 نمی فهمیدم. هنوز هم نمی فهمم. یکی از استادها همیشه

می گفت: گمانم اگر شیراز خُللر نداشت تو بیشتر سال را اینجا نبودی، یادش بخیر.»

بهرام بیشتر روز را با بچه ها بازی می کند و مادر نمی داند پهلوی زنها بنشیند یا به حیاط برود. مدام این پا و آن پا می شود. کلافه است. آخرش هم کنار پنجره می نشیند. مشکات و فریدنیا تخته نرد بازی می کنند. من با اصلان روی ترجمه اش از آن که گفت آری و آن که گفت نه کار می کنیم.

شهیدا می گوید: «مدتهاست همین طورست. یا تو اتاقت نشسته یا با بچه ها بازی می کند.»

الهه می گوید: «چه کارش داری، بگذار راحت باشد.»

شهیدا می گوید: «از بمباران به بعد این طور شده.»

مهردخت می گوید: «بعضیها حساس تر از دیگرانند. کاری هم نمی شود کرد. بهروز هم همه اش به من می گوید: راحت باش، نترس. انگار دست خودم ست. تمام تنم می لرزید. همین حالا هم که حرفش را می زنیم، می ترسم. برای همین دلم نمی خواهد اینجا باشیم. می دانم دوباره شروع می شود. این جنگ تمامی ندارد. این صدام پدرسوخته صغیر و کبیر نمی شناسد. نمی دانم عربها چه می کشند.»

مادر می گوید: «شیخهایشان می آمدند شیراز. هر جا می ماندند، آنجا را به گند می کشیدند. یک شیخ بود و یک صف زن قد و نیم قد عقدی و صیغه ای. سیرایی که ندارند.»

سوسن می گوید: «مرده شور ببردشان.»
 سردم می شود. بلند می شوم که بروم خانه. صدای دسته ای
 که نوحه می خوانند و سینه می زنند، از دور شنیده می شود.
 پیرمرد و جوانی که از کنارم گذشته بودند، می ایستند لب نهر
 آب و سینه می زنند. یکی از گردانهای سپاه پاسداران، سوار بر
 مینی بوسها و اتوبوسها، با چند پاترول و تویوتا از خیابان
 می آیند، میدان را دور می زنند و به طرف بهشت زهرا
 می روند. پیرمرد سینه می زند و می خواند:

یا علی دریاب ما را یا علی
 کن وفا بر وعده ی خود یا علی
 عترت تو یا علی بی یاورند
 دست اعدا سخت زار و مضطربند

دسته که دور می شود، مردی که بدنی کشیده و تر که ای
 دارد، می گوید: «کجا می روند؟»
 پیرمرد می گوید: «بهشت زهرا می روند.»
 جوان می گوید: «شاید هم دارند می روند جبهه.»
 پیرمرد می گوید: «خدا به حق مظلومش حسین بن علی
 اجرشان بدهد.»
 مرد می گوید: «انشالله» و دور می شود.
 پیرمرد می گوید: «ساعت چندست؟»
 جوان می گوید: «گشنه ات شده، حاجی؟»

لا شوم می گوید با همه اینها که در این میان...
 در تهران و گویا در این شهر که در این میان...
 که با همه اینها که در این میان...
 یعنی در این شهر که در این میان...
 تا این زمان که در این میان...
 (در این شهر که در این میان...)
 در این شهر که در این میان...
 می روند. پیر مرد مستی رفت و می خواند:

به خانه که می رسم، ماشین گشت آگاهی و سرهنگ و دو
 پاسبان را می بینم که جلو در ایستاده اند. سری برای سرهنگ
 تکان می دهم و می خواهم وارد خانه شوم که آقای رحمتی از
 آپارتمانش بیرون می آید. سلام می کنم.

«شما تهران بودید آقای امانی و دزد آمد خانه ی ما؟»

«دو هفته ست که تهران هستم.»

«جناب سرهنگ معتقدند که کار خودی بوده. هر چه
 وسیله ی برقی داشتیم برده اند. ویدئو، تلویزیون، جارو برقی...»
 «کی این اتفاق افتاد؟»

«نمی دانم. من چند ساعت پیش آمدم. چالوس هستیم.
 آمدم برنج بپزم. باور نمی کنید که چالوس برنج گیر نمی آید.
 اگر هم بود به قیمت خون پدرشان می دادند.»

سرهنگ جلو می آید و می گوید:

«می بخشید، جنابعالی؟»

«بهروز امانی، همسایه‌ی طبقه‌ی ششم هستم. آپارتمان شماره‌ی ۱۱. کی دزدی شده؟»

«مشخص نیست. اما کار آشناست. کلید در ساختمان و آپارتمان را داشته. هیچ‌جا نشانی از شکستگی، عجان، جستجو دیده نمی‌شود.»

به آقای رحمتی که با دهان باز و چشمهای آبی بی‌رنگش به افسر خیره شده نگاه می‌کنم.

سرهنگ می‌گوید: «شما تهران تشریف دارید؟»
«چطور؟»

«ممکن است لازم شود تشریف بیاورید آگاهی منطقه.»
بربر نگاهش می‌کنم. پاسبانی جلو می‌آید، احترام می‌گذارد و می‌گوید:

«قربان این آقا را ما می‌شناسیم. هر روز صبح بیرون می‌رود و شب می‌آید. هر وقت سر پست بوده‌ام دیده‌امش. یک روز هم تشریف آورده بود آگاهی. مثل این که دنبال دوستش می‌گردد.»

«آن پرونده را دیدم. اشتباه نکنم به دنبال بهرام زندی می‌گردید. چهل و پنج ساله، بلند قد با موهای مجعد مشکی، چشمهای خاکستری، لیسانسیه‌ی تاریخ، متولد شیراز.»

با حیرت می‌گویم: «حافظه‌ی خوبی دارید.»

«شغلم ایجاب می‌کند، آقای امانی. افسر آگاهی بایست

هر چیز را با یک بار دیدن به حافظه بسپارد.»

«حتی مشخصات کوچک را؟»
 «نشانه های کوچک خیلی مهمتر از قدبلند و موهای
 مشکمی ست.»
 «پس این را هم به حافظه تان اضافه کنید. بهرام یک خال
 گوشتی کوچک روی لاله ی گوش سمت راستش دارد.»
 «این در پرونده قید نشده بود.»
 «همین حالا به خاطر م رسید.»
 «معلوم ست که هنوز سر نخعی از دوستان به دست
 نیاورده اید.»

«همین طور ست.»
 «به همه جا سر زده اید؟»
 «بله.»

«مورد بسیار جالبی ست. شاید علت ماندن محتوای پرونده
 در حافظه ام همین باشد. طی این بیست و دو سالی که خدمت
 می کنم، چند مورد بیشتر ندیده ام. البته موارد سیاسی زیاد
 داشته ایم. اغلب جوانهای تحصیل کرده زیر سی سال و
 دانشجویان وقتی گم می شوند، معلوم ست که مخفی شده اند.
 در واقع لو رفته اند.»
 همان طور که کلاهش را زیر بغلش گرفته، نگاه سرد و
 بی روحش را به زیر چانه ی من می دوزد و تو فکر می رود.
 انگار دو تپله ی شیشه ای را در جسم مومیایی شده ای گذاشته
 باشند، هیچ حرکتی نمی کند. پاسبانها و آقای رحمتی و من هم

بدون حرکت مجذوب سرهنگ شده ایم که ناگهان، سرش را تکان می دهد و به چشمهای من نگاه می کند.

«سال ۵۹ یا ۶۰ پرونده ی یک دکتر روانشناس به من ارجاع شد که یک شب، دیگر به خانه اش برنگشته بود. همسر و سه فرزند داشت. هیچ چیز را هم با خودش نبرده بود. پاسپورت، شناسنامه، کیف پول، کارت نظام پزشکی، همه را در کشوی میز کارش پیدا کردیم.»

«چی شد؟ توانستید پیدایش کنید؟»

«با این که خانواده اش عکسش را چندین نوبت در روزنامه های کثیرالانتشار چاپ کردند و ما مشخصاتش را به تمام حوزه های سراسر ایران و حتی به پاسگاههای بین راه دادیم، باز موفق نشدیم. تا این که یک شب تلفن زنگ زد. من نگاهان بودم. گوشی را برداشتم. مرد بسیار خوش صدایی سلام کرد و گفت: من عطریان، دکتر حبیب اله عطریان هستم. خیلی زود شناختمش. روی تکه ای کاغذ برای مأموری که کنارم ایستاده بود نوشتم از اداره ی مخابرات بخواهد محل تلفنش را به ما اطلاع بدهد. وظیفه ام ایجاب می کرد آرام و خونسرد باشم و تا آنجا که ممکن است با او صحبت کنم تا مکالمه طولانی شود. هنوز چندان گرم صحبت نشده بودم که گفت: جناب سرگرد از مأمورتان بخواهید زحمت بیهوده نکشد. احتیاجی به شناسایی محل من نیست. من در خانه ی خودم، کنار همسر و دخترهایم هستم. وظیفه ی خود دانستم از

زحمات شما و دلداریهایتان به همسرم تشکر کنم. و گوشی را گذاشت. بعدها، چند بار خواستم اطلاعاتی از او به دست بیاورم، موفق نشدم. به همسرش هم چیزی نگفته بود. حتی غیرمستقیم ترساندمش. مواردی مثل این که اگر قتلی و حادثه‌ای در این مدت غیبتش اتفاق بیفتد و عامل یا عاملانش دستگیر نشوند، مجبوریم به سراغش برویم. اما تلاش من بیهوده بود. خیلی دلم می‌خواهد یک بار دیگر ببینمش. فکر می‌کنم شخصیت بسیار جالبی ست. شاید بعد از گذشت این سالها حاضر به افشای علت غیبتش بشود.»

آقای رحمتی می‌گوید: «شبه داستانهای پلیسی ست.»
 سرهنگ می‌گوید: «شاید، اما بیشتر پرونده‌های ما عجیب‌تر از داستانهای پلیسی‌اند. من جدا از این که علاقه‌ی خاصی به خواندن رمان دارم، شغلم هم ایجاب می‌کند که داستان پلیسی زیاد بخوانم. هنوز به کتابی برنخورده‌ام که واقعیت نداشته باشد و یا دهها مورد نظیر آن را ندیده باشم.»

آقای رحمتی می‌گوید: «پس با این همه تجربه، من امیدوار باشم که دزد ما دستگیر می‌شود.»
 سرهنگ می‌گوید: «امیدوارم» و به طرف ماشین می‌رود و در حالی که به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «خیلی خوشحال می‌شوم که بتوانم کمکتان کنم.»

«من هم قول می‌دهم اگر بهرام را گیر آوردم و اداش کنم بگویم چرا ناگهان خودش را گم و گور کرد.»

سرهنگ در ماشین را که باز کرده بود، می بندد و به طرف من می آید.
 «واقعاً فکر می کنید به عمد از چشم شما و دوستان دیگرش پنهان شده؟»

«نمی دانم چرا این حرف را زدم. اما فکر می کنم که بهرام خسته شده، از همه چیز و همه کس خسته شده. خواسته ست برای مدتی کسی را نبیند، از کسی خبر نداشته باشد.»
 «این طور فکر می کنید؟»

«در واقع از روی ناچاری، آدم به این فکرها می افتد. گفتم شاید بین دو راه زنده ماندن و کشته شدن، راه سومی هم باشد.»

«ممکن ست خودکشی کرده باشد. در پرونده اش ذکر شده بود که سابقه ی این کار را هم داشته.»
 «بعد از بمباران سال ۶۵ رگ میچ دستش را قطع کرد، اما این مرتبه نکرده. زنده ست.»
 «از کجا این قدر مطمئن، آقای امانی؟»

«مطمئن نیستم. برای همین هم امروز باز رفتم پزشکی قانونی.»

«حرفها و اعمالتان در تضادند.»

جوابش را نمی دهم، لبخند می زند و برای آقای رحمتی دست تکان می دهد که گیج حرفهای من و سرهنگ، دزد خانه اش را فراموش کرده. دکمه ی آسانسور را فشار می دهم،

از همین نویسنده منتشر می شود:

مرگ مُدام (مجموعه داستان)
خواب صبحی و تبعیدها (دو داستان بلند)
فرشته های خواب (رمان)
رازهای بودن (شعر)
گزینۀ شعر معاصر امریکا (با ژاله مساعد)
نمایشنامه نویسی ایران از آغاز تا امروز

Koushan Marouf

Mohaq

First Edition, 1990

Shayr Edition


Iran, Sharz, Koub-e Erfand, Poushchi, Qasr-al-dolat

داستانها و رمانهای نشر شیوا: ۱۶۰

- سیاسنبو (مجموعه داستان) محمد رضا صفدری
مضمون (مجموعه داستان) مدیا کاشیگر
محاق (رمان) منصور کوشان
دل فولاد (رمان) منیر و روانی پور، ۱۳۶۷
(مجموعه ابر و باد (رمان) فرشته مولوی کوشان
نویسنده: آیت الله العظمی آیت الله العظمی

MANSOUR KUSHAN

MOHĀQ


Koushan Mansour

Mohāq

First Edition, 1990

Shiva Editions

Iran, Shiraz, Ketab-e Esfand, Poustchi, Qasr-al-dasht

۲۴۷۲-۱۱۵
۲۷۳۹
۱

MANSOUR KOUSHAN

سپاسيو (مجموعه داستان) عميدرضا عسکري
عضمون (مجموعه داستان) مديا کاشيگر
محاق (رمان) منصور کوشان
دل فولاد (رمان) منيرو رواني پور
جان آبر و باد (رمان) مرشاه مولوي

MOHAQ



Koushan, Mansour
Mohaq
First Edition 1990
Shiva Press

Iran, Shiraz, Kesh-e-Estehad, Poushtchi, Qasr-e-Dehkh